

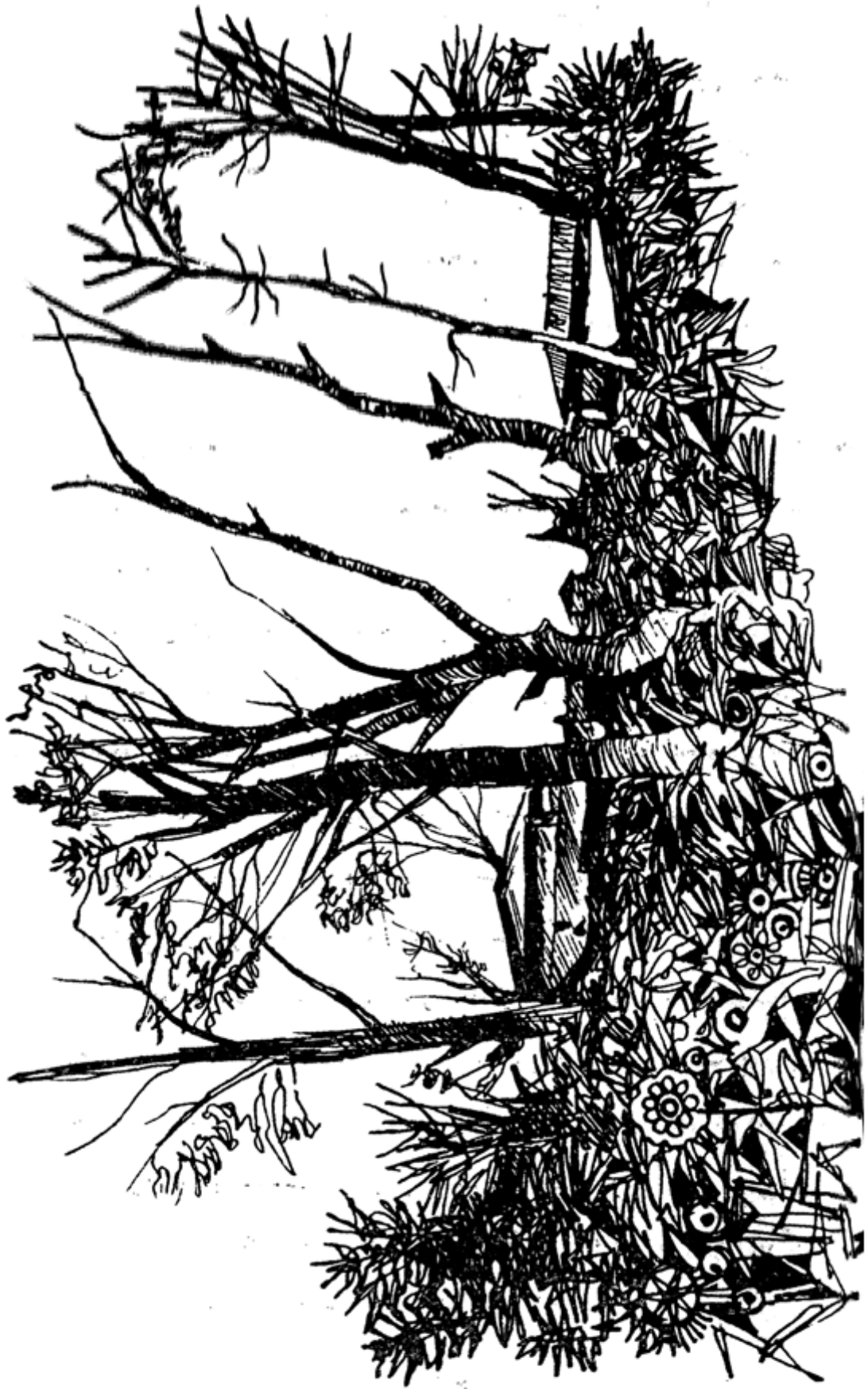
جاده

کسی که از میان دشت ها و جنگلهای شمال می گذرد وقتی صدای پرنده های شادابی را می شنود که در میان درختها بازی می کنند، وقتی کره اسب هایی را می بیند که که بی خیال به دنبال دسته اردکهای سفید می دوند و وقتی از میان شالیزارهای خیال انگیز سبز می گذرد، می تواند به داستانی فکر کند که در اینجا اتفاق افتاده است: داستانی که هیچ وقت فراموش نخواهد شد.

چطور می شود باور کرد داستانی با آن همه شور و هیاهو در جایی به این آرامش و سکون اتفاق افتاده باشد؛ در جایی که حتی وقتی برگی از درخت می افتد، برای رسیدن به زمین شتابی ندارد و همراه با نسیم و پرنده ها دشت را سیر می کند. ولی داستان قلعه شیخ طبرسی حقیقت دارد، قلعه ای که از همین جاده خیال انگیز بدان راه می یابند و ملا حسین هم از همین جاده به آنجا رسیده است.

ملا حسین بهتر می دید که از مشهد خارج شود. زیرا هر روز که می گذشت، عده بیشتری به دور او جمع می شدند و این موجب ناراحتی و حسادت علمائی شده بود که در مشهد بودند و گمان می کردند که ملا حسین می خواهد مقام و شهرت آنها را از دستشان بگیرد. ولی ملا حسین در خیال دیگری بود و برای این چیزها کوچکترین ارزشی قائل نبود. او فقط به زندانی قلعه چهریق فکر می کرد. چرا مردم نباید این را می فهمیدند؟ چرا نباید می دانستند کسی که جز خوبی و دوستی برای بشر چیزی نمی خواهد، در دورترین قلعه ها زندانی است؟ او را زندانی کرده اند تا مردم همچنان بدبخت و پریشان بمانند. باز هم همدیگر را دشمن بدانند و از هم نفرت داشته باشند. ملا حسین فقط این را می گفت. او فقط می پرسید مگر آنچه زندانی قلعه چهریق می خواهد غیر از آن است که حضرت محمد برای مردم می خواست؟ مگر جز آن است که حضرت امام حسین به خاطر همین، جان خود را در صحرای کربلا فدا کرد؟ مگر حرف او جز آن حرفی است که هر روز مؤذن از گلدسته های شهر ندا می کند؟ ولی ملا حسین به یاد می آورد که همین ها حضرت مسیح را بر صلیب زده بودند و همین ها حضرت محمد را دیوانه خوانده بودند. مگر کسی که به جنگ امام حسین رفته بود از همین علمای نادان نبود؟ حالا هم فرستاده خدا در چهریق زندانی بود و دوستان او باید از شهر می رفتند.

ملا حسین همه اینها را از قبل می دانست. حضرت اعلی به او وعده داده بود. او و دوستانش جانبازی ها در پیش داشتند و حالا ملا حسین با خوشحالی به دنبال چیزی می رفت که آرزویش را داشت.



برای همین، وقتی دوستان و پیروانش خواستند با او همراه شوند، به آنها گفت که در این راه، برگشت نیست. ملا حسین گفته بود می‌خواهم به کربلا برو. و این کافی بود که همه بدانند که او به راهی می‌رود که حضرت امام حسین رفته است؛ اما با همه این حرفها، دوستانش او را رها نکردند.

ملا حسین هنوز در مشهد بود که شخصی از طرف حضرت اعلی وارد شد و عمامه مبارک ایشان را که برای ملا حسین فرستاده بودند به همراه آورد و گفت: «حضرت اعلی فرمودند که عمامه ایشان را بر سر بگذارید و پرچم سیاه را در مقابل و پیشاپیش خود برافراشته برای همراهی جناب قدوس به طرف مازندران حرکت کنید». به این ترتیب جناب ملا حسین به همراهی دویست و دو نفر از اصحاب از مشهد خارج شدند و راه مازندران را در پیش گرفتند. در بین راه، به هر جا که می‌رسیدند، خبر ظهور جدید را به مردم می‌دادند و در هر نقطه ای عده ای از مردم به ایشان می‌پیوستند و به دنبال پرچم سیاه راه می‌افتادند. این همان پرچم سیاهی بود که سالیان دراز انتظارش را داشتند. زیرا همه آنها شنیده بودند وقتی امام غایب ظاهر شود پرچمهای سیاه از خراسان حرکت خواهند کرد.

در میان راه، خبر مرگ محمد شاه را شنیدند و این شروع وقایع دیگری بود. زیرا اگرچه محمد شاه در اثر بدگویی حاجی میرزا آغاسی، از ملاقات با حضرت اعلی خودداری کرد و ایشان را به ماکو و چهریق فرستاد؛ ولی او اکثر کسانی را که به حضرت اعلی ایمان آورده بودند، می‌شناخت و نسبت به آنها احترام می‌گذاشت و با دشمنان آن حضرت هم، چندان موافقتی نداشت؛ ولی حالا وضعیت طور دیگری می‌شد و هر کس هرچه می‌خواست می‌کرد.

ملا حسین در میان راه بار دیگر دوستانش را دور هم جمع کرد و به آنها گفت: «سختی‌های زیادی در پیش داریم. سختی‌هایی که تحملش برای همه کس ممکن نیست. هر کس از شما که طاقت تحمل آنها را در خود نمی‌بیند، بهتر است از همین جا به منزل خود بازگردد و با ما مسافرت نکند. من و عده‌ی زیادی از شما در راه خداوند فدا خواهیم شد. هر کس از شما که می‌خواهد می‌تواند از همین جا راه خود را در پیش بگیرد و ما را ترک کند. زیرا در آینده دیگر برای هیچ کس راه فراری باقی نخواهد ماند». در اثر این صحبت‌ها بعضی از همراهان که تحمل این سختی‌ها را در خود نمی‌دیدند، از آنها جدا شدند و به این ترتیب همه کسانی که به دنبال پرچم سیاه در حرکت بودند، جز فداکاری و جانبازی در راه محبوبشان، حضرت اعلی، آرزوی دیگری نداشتند. آنها می‌دانستند که فقط از این راه خواهند توانست در قلب‌های سنگ مردم اثر کنند؛ مردمی که حاضر نبودند پیام خداوند را بشنوند.

مرگ محمد شاه برای هیچ کس بیشتر از حاجی میرزا آغاسی غم‌انگیز نبود. پیر مردی که یک عمر با خشونت، بی‌لیاقتی و ظلم، ایران را به سوی نابودی کشانده بود. حالا با مرگ محمد شاه، تنها مانده بود و

دیگر هیچ کس را نداشت. حتی کسانی که خودش آنها را به مقام و شهرت رسانده بود، از او بیزار و متنفر بودند. برای همین خودش خوب می دانست که دیگر جایی برای او وجود ندارد. او که آن همه بر ضد حضرت باب کوشید تا قدرت و شهرتش را محفوظ بدارد، همینکه خبر مرگ محمد شاه را شنید با دست خالی پا به فرار گذاشت و مدت ها در بدر بود تا اینکه در گوشه تیره روزی، بدبختی و گمنامی جان سپرد.



W. S. P. 1892